

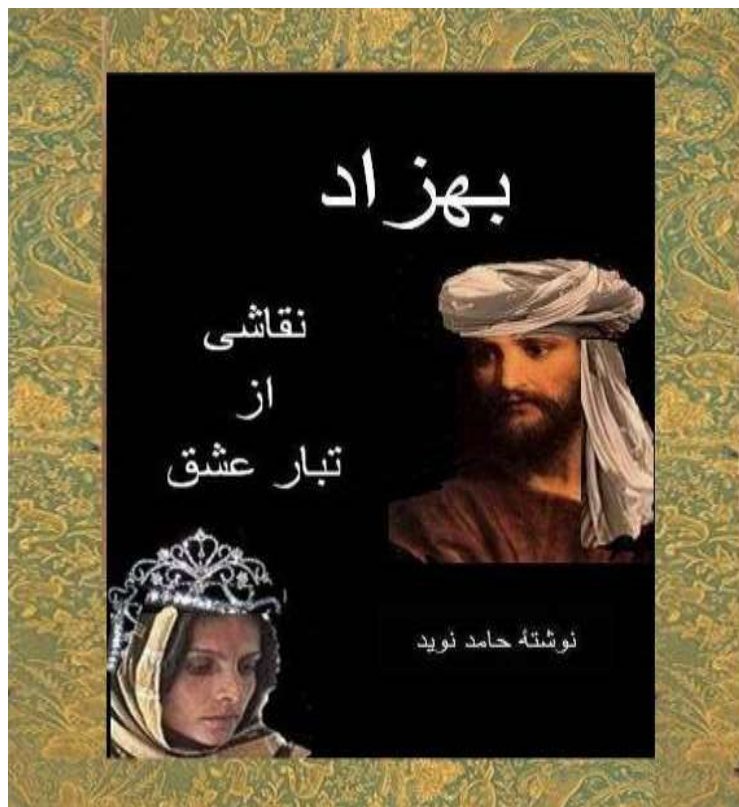


۲۰۱۶/۰۹/۲۷



حامد نوید

## قسمت هفتم داستان دنباله دار تاریخی



### آنچه قبلاً گفته شد:

در بخشی که گذشت گفتیم که بهزاد، بگونه تصادف شهربانو ملقب به فیروزه بانو دختر ابوسعید را در آرمگاه ملکه گوهرشاد ملاقات کرد و بی آنکه بداند که فیروزه شاه دخت مقتدریست؛ در قلبش احساس عمیقی را نسبت به او پیدا نمود... و اینک دنباله داستان:

### آبشار رنگها:

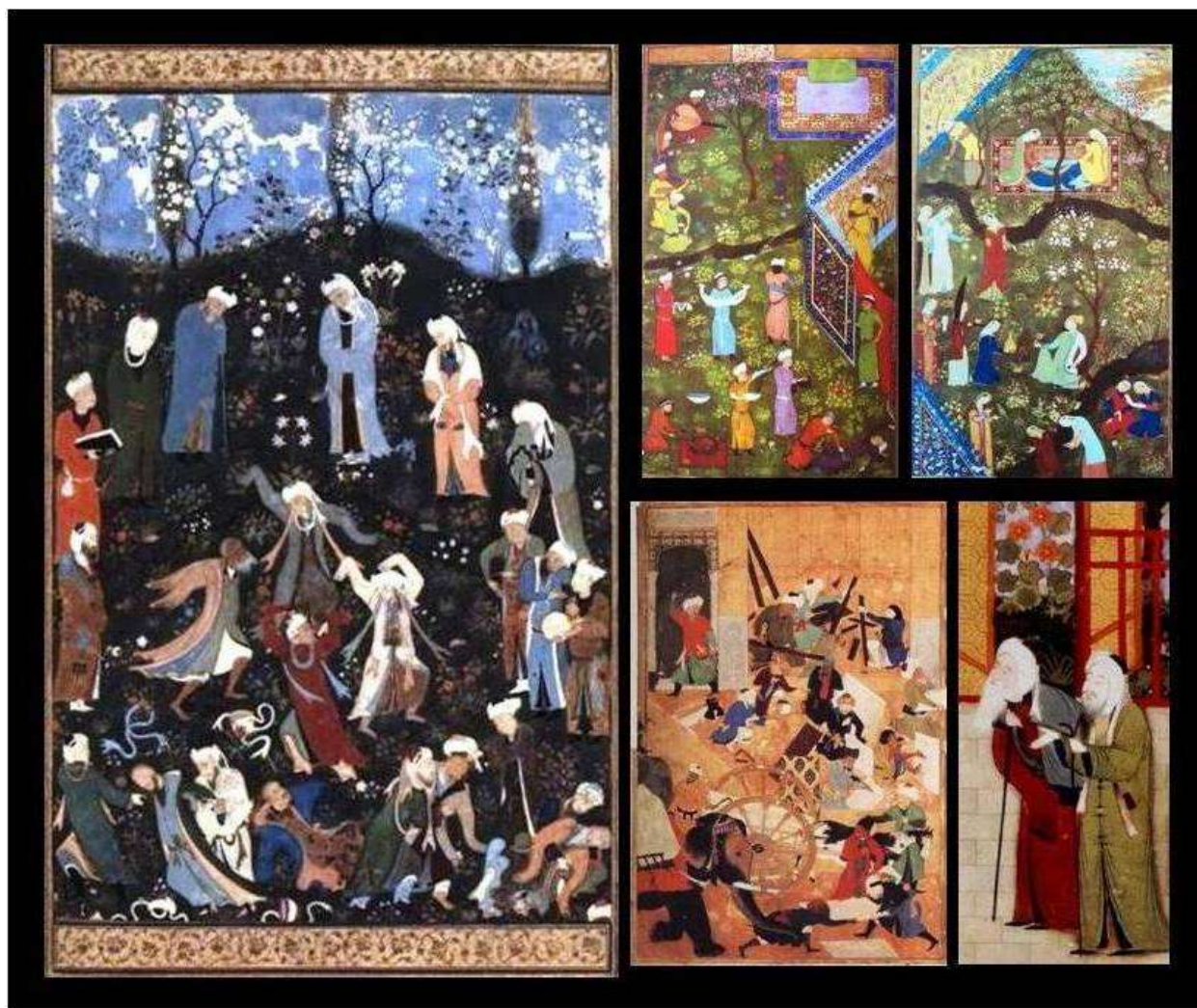
صبح زود بود و روشنی بامداد خانه استاد میرک را آهسته آهسته روشن میساخت. استاد میرک بر سجاده نشسته بود و دست دعا بر درگاه خدا داشت. دعایش را به پایان رسانید، از جا بلند شد و پرده را بیکسوزد. نور دلانگیز آفتاب سحرگاهان با گرمی و شکیب فضای خانه را روشن ساخت. استاد میرک صدایی را از آشپزخانه شنید، پرسید: عفیفه بیگم این تو استی؟

عفیفه بیگم: بلی، من استم نمازم را خواندم و اکنون چای صبح را آماده میکنم، ببین بهزاد بیدار شده یا هنوز خواب است، درین روزها لب به چیزی نمیزند از طرفش بسیار پریشان استم.  
میرک: بلی از دست دادن دوستش سخت تکانش داده. باش ببینم که بیدار شده یا نه؟

استاد میرک داخل اتاق بهزاد شد دید بر روی زمین افتاده و دستش بالای تخته نقاشیست، دیواتهای رنگ و مویک ها هر طرف پراکنده اند. درزیرلب گفت:

مثلیکه تا دم صبح نقاشی کرده و همین اکنون بخواب رفته. با احتیاط دستش را از روی تخته نقاشی برداشت و آنرا به اتاق دیگر برد که روشنتر بود تا بهتر دیده شود. استاد بزرگ نظری به صفحه نقاشی انداخت و درجایش میخکوب ماند. بی اختیار با آواز بلندی گفت:

عقیفه بیگم، بیا و ببین که فرزند ما چه شهکاری آفریده! تا موسی مصور استاد استادان هرات رو در نقاب خاک کشیده، کسی با این قدرت و شفافیت طیف رنگها را بر صفحه کاغذ پیاده نکرده. حتی در شفافیت رنگ بر استاد استادان چیره آمده، بیا و این شهکار هنری را تماشا کن. عقیفه بیگم با هیجان داخل اتاق شد و بر صفحه نقاشی نظر دوخت و با آواز آرام و پرمحبتی جواب داد: گرچه من با هنر آشنایی کامل ندارم اما فکر میکنم که این نقاشی مرا به عالم رویا ها میبرد و احساس میکنم که درپای آبشار از رنگهای خوشی آور نشسته ام.



نمونه هایی چند از آثار بهزاد

میرک: بلی نام این نقاشی بهزاد را آبشار رنگها میگذاریم. عقیفه بیگم باصدای اعتراض آمیز: باش تا خودش بیدار شود که چه نامی بر نقاشی خود میگذارد. کمی صبر داشته باش! صبر کردن برای انسان خوب است.

استاد میرک که هنوز به نقاشی بهزاد مینگریست جواب داد: میدانم، میدانم، عقیفه بیا ببین که من رمز دیگری را درین نقاشی پیدا کرده ام که درنگاه اول بسیار آشکارا نیست ولی هرچه بسوی ابر ها بنگری چشمان زیبای زنی با نگاهی ژرف و گیرا از میان ابرها هویدا میگردد.

عقیفه بیگم: بلی مثل اینکه زنی از پشت پرده حریری بسوی ما میبیند و کرده ها و نیات ما را نظارت میکند. شاید بهزاد یکی از فرشته های آسمانی را نقاشی کرده.

استاد میرک با حن متفکرانه: نمیدانم چه چیزی باعث شده که این صحنه را به این زودی نقاشی کرده، بگذار بیدار شود تا از خودش پرسیم.

عقیفه بیگم: شاید معجزه در کارست که ما نمیدانیم.

استاد میرک باتبسم عارفانه: شاید این معجزه، معجزه عشق باشد که گهگاهی بسراغ آدمی میآید.

عقیفه بیگم با لحن شوخی آمیز: بلی معجزه ای که هیچگاه بسراغ تو نیآمده و سپس با صدای بلندی خندید.

استاد میرک هردو دستش را برگوشه‌هایش گذاشت و با تندی گفت: بس است عقیفه خاتون ازین شوخی های بی مزه ات اصلا خوشم نیاید!

درینگاه بهزاد که از سرو صدای آنها بیدار شده بود، داخل اتاق گردید و گفت: خیریت است، چرا سرو صدای تان با لا شده؟ استاد میرک: هیچ مثلیکه مادرت فکر خود را از دست داده، سپس بسوی بهزاد دید و گفت: این نقاشی را قبلا آماده داشتی یا فقط دیشب تمام کردی؟

بهزاد با لحن نا آرام: دیشب تمام شد، چرا مگر بسیار بد است؟

میرک: برعکس این اثر یک شهکار است، بلی یک شهکار مسلم، برایت تبریک میگویم فرزندم. بهزاد بسوی استاد رفت و دستهایش را بوسید و با صدای پراز اخلاصی گفت:

من هرچه استم و هرچه میدانم از برکت شماست.

استاد بزرگ درآغوشش گرفت و گفت:

نخیر فرزندم، هرچه هست از استعداد ذاتی خودت و تحفه ایست که خداوند در نهادت به ودیعه گذاشته؛ اما چند سوالی از تو دارم که باید پاسخ دهی که من از کار های تصادفی خوشم نمیآید. به عقیده من یک هنرمند باید بداند که چرا کاری را انجام داده و اساس آن بر چه آموزه ای ستوار است؟

بهزاد: بفرمایید پدر، امید است جواب قانع کننده برایتان داشته باشم.

استاد میرک: برایم بگو که چرا این آبشار برنگهای کمان رستم از آسمان بسوی زمین سرازیر میشود، مرادت ازین کار چیست و چگونه توانسته ئی رنگها را اینگونه شفاف نقاشی کنی؟

بهزاد: مرادم به تصویر کشیدن، آبشار نور است که به قدرت خدای خالق روشنایی ها و ظلمات هر لحظه از عرش برین بر زمین خاکی ما نازل میشوند و شفافیت رنگهای را با جاگزینی منطقی اجسام مکدر در طباق با طیفهای نوری بدست آورده ام، ازینرو آبشار شفاف و درخشان معلوم میشود.

استاد میرک: بلی درست مانند صنعت طباق در شعر که یکی از بدایع ادبیست و از مقایسه دو فکر متضاد چون گرمی و سردی، زمستان و بهار و امثال آن حاصل میشود.

استاد میرک درنگی نمود و ادامه داد:

از توضیحاتت خوشم آمد، اکنون بگو که مرادت از دو چشمیکه در ماورای ابر ها ایجاد کرده ئی چیست و چگونه این نقش همواره در نوسان است؟ من تاکنون چنین چیزی را در نقاشی ندیده بودم.

بهزاد: این نگاه دیده بان عشق است که از اوجهای دور چشم دل ما را روشن میسازد.

میرک: درست اما نگفتی که چگونه رنگهای آن در نوسانست و اگر نیک نگری در حال جنبش و حرکت است؟

بهزاد: استاد بزرگوار این موضوعیست که شما خود اساس آنرا در بحث رنگهای مکمله یارنگهای که همدیگر را تکمیل میکنند به ما درس داده بودید.

میرک: حرقت درست است، اما رنگهای مکمله همواره در حال توازن اند نه در حال تحرک و نوسان.

بهزاد: حقیقت همین است که شما بیان میکنید، اما اگر خالق اثر این توازن را در زیر قاعده حساب شده برهم بزنند رنگها به حرکت میآیند.

استاد میرک با هیجان: آفرین! و صد بار آفرین! عجب کشفی تا حال هیچ رسامی به این نکته توجهی نکرده بود. استاد کمالالدین بهزاد! برایت تبریک میگویم!

بهزاد با تعجب فراوان: من؟ استاد؟؟ پدر شما چه میفرمایید؟

استاد میرک: بلی من با صلاحیت علمی و هنری ای که دارم برایت لقب استادی دادم، قدر آنرا بدان که این لقب به مفتی حاصل نمیشود. تو از همین لحظه به بعد هنرمند بزرگی خواهی شد برتر از من و از هر استاد دیگری که تا حال در مشرق زمین ظهور نموده. حال بیا که درآغوش بگیرم فرزند عزیزم.

بهزاد خم شد و دستان استاد میرک را به دیده مالید. عقیفه بیگم در حالیکه اشکهایش را از دیدگانش میزدود گفت: بهزاد بیا که نانی بر سرت خیرات کنم. بهزاد دستهای عقیفه بیگم را بوسید و گفت: مادر! آیا میشود کمی حلوا و نان برایم تهیه کنید؟

امشب میخوام به مسجد جامع بروم و نذری بدهم.

عقیفه بیگم: حتما اینکار را میکنم، فرزند عزیزم خداوند پشت و پناهد باشد.

## دریک شب زیبای بهاری:

پس از نماز شام بهزاد در کنار حوض زیبای مسجد با اعظمت هرات نشسته بود و سبدی از نان و حلوا در کنارش دیده میشد. بعضی از نماز گزارانیکه از کنارش میگذشتند، بسته ای از نان و حلوا را از سبد میگرفتند و میگفتند: نذرت قبول درگاه حق باد.

بهزاد به تصویر لرزان چراغها و رهگذرانیکه در آب آفتیده بود نگاه میکرد، مثلیکه چیزی به خاطرش رسیده باشد بسوی درب مغربی مسجد دید، ناگه متوجه شد که سه دختر جوان که سراپای خود را در چادرهای بزرگی پیچیده بودند بسویش میبینند. دید یکی از دخترها بسویش می آید. بهزاد تعجب کرد.

دوشیزه جوان نزدیکتر آمد و با صدای آهسته گفت: سلام مه مروارید استم، بهزاد: شناختم. همه چیز خوب اس؟

مروارید: تشکر، گوش کو فیروزه گفت که ما امشب زودتر به آرامگاه میریم، اگر میتانی همی اکنون بسوی باغ مصلا برو، پسانتر میبینیم. راستی نقاشی هایت را فراموش نکنی که فیروزه سخت شوق دیدن شانه داره.

بهزاد: در نزد اس فراموش نکدیم، بسیار خوب مه روان میشم.

بهزاد درنگی نمود و پرسید: چرا فیروزه نخواست که خودش بگویه؟

مروارید: نمیدانم، قصد بدی نداره اما بسیار خجالتیس. فعلاً خداحافظ.

راستی، از تو یک خواهش دارم که بری حفظ آبرو و حیثیت ما اهمیت داره.

بهزاد با سراسیمگی: چرا مگر چه واقع شده؟ هرچه باشه اجراء میکنم.

مروارید: لطفا نشویش نکو. تنها پس ازی وقتی به دیدن ما میایی از دروازه کوچک باغ که در پشت مسجد گوهرشاد اس بیا. فیروزه نشانی شه در اینجه نوشته.

مروارید پارچه کاغذی را بدست بهزاد داد.

بهزاد نظری به کاغذ انداخت و گفت:

بلی فکر میکنم ای دروازه ره دیدیم، اما همیشه مسدود اس.

مروارید: فکر نکن فقط سه بار در بزنی باغبان پیریکه از آشنا یان ماس دروازه ره واز میکنه فعلاً خدا نگهدار.

مروارید بسوی دوستانش رفت. بهزاد سبد نان و حلوا را به پسر جوانیکه در کنار حوض نشسته بود داد و با عجله به طرف باغ مصلا روان شد. در امتداد راه باخود میگفت: فکر میکنم که او هم به مه علاقه داره، چرا خواهرش را نزد فرستاد؟ شاید اگر به شکل تصادفی در مسجد جامع نمی دیدیم، در آرامگاه ملکه منتظریم میماند. خدایا کمک کو که همه چیز بریم بسیار نامعلوم اس. نمیدانم، شاید علاقمندی فیروزه به مه بخاطر نقاش بودن باشه؟ ایکاش چنین نبود و مرا بخاطر خودم میخواست نه بخاطر هنرم. کاش از او میپرسیدم که پدرش کیس و درکجای هرات زندگی میکنه؟ هرات شهر بزرگیس نمیدانم اگر روزی نینمش ازکجا پیدایش کنم.

نقاش جوان غرق در بحر تفکر بود که یکباره متوجه شد که به پشت باغ مصلا رسیده، بی آنکه به سوئی ببیند به سمت راست پیچید و وارد راهرو تنگی شد که در انتهای آن درب کوچکی به چشم میخورد. با کمال تعجب دید که در نیم باز است. در را باز کرد و داخل محوطه نسبتاً کوچکی شد که در سه طرف آن ایوانهای با رواقهای نعل مانند زینت یافته بود. پیرمردی در زیر ایوان وسطی در حال نماز بود. بی آنکه به او توجهی کند، یگراست به آرامگاه گوهرشاد بیگم رفت، از زینه ها پایین شد و در مقابل مزار ملکه زانو زد.

لحظه ها بکندی میگذشتند، چشمان بهزاد به درب میخکوب مانده بود، نمیدانست چه وقت درب زیرزمینی باز میشود و فیروزه و خواهرانش از زینه ها پایین میشوند. برای اینکه خود را مصروف کند مشعلی برداشت و به خواندن سنگهای مزار پرداخت. لوحه سنگ مزار شهزاده بایسنغر توجه اش را بخود جلب کرد، در زیر لب گفت: مزار شهزاده بایسنغر، خطاط، شاعر و بنیانگذار مدرسه هنری هرات.

ناگه صدای باز شدن در توجه اش را بخود جلب کرد و بی اختیار به آنسو دید. در باز شد و فیروزه بانو و ندیمه هایش از زینه ها پایین شدند. بهزاد درجایش میخکوب ماند در حالیکه قلبش به شدت میتپید چیزی نگفت و سر به پایین افگند.

اما فیروزه با صدای بی آرایش و پر محبتی گفت: سلام بهزاد، ببخش کمی دیر شد.

بهزاد جواب داد: بلی کمی دیر شد اما مه درینجه مشغول خواندن سنگهای مزار بودم. ای مزار شهزاده بایسنغر اس فرزند ملکه گوهرشاد که در جوانی مرد. من به ای مرد احترام زیادی دارم.

فیروزه: بلی مه هم بخاطر هنرمندی و هنرپروریش اوره ستایش میکنم. حالی بیا که باهم بری ملکه فقید دعا کنیم و بعد نقاشی هایت می بینیم.

مروارید میان حرفشان دوید و شوخی کنان گفت: میدانی که امروز بهزاد خودش نذر کرده بود. بلی در مسجد جامع برای مردم نان و حلوا بخش میکرد.

فیروزه با شوخی اما آمیخته با محبت : میدانم حاله جناب بهزاد با مه در حال رقابت استند.

مروارید و فیروزه خندیدند. چهره بهزاد به سرخی گرایید. اما مرجان به پشتیبانی بهزاد برآمد و گفت: بهزاد باکسی رقابتی نداره. بیاین که دعا کنیم. همه بدور قبر ملکه ایستادند و دست دعا بالا کردند، بهزاد با صدای آمیخته با احترام گفت: روانش شاد و بهشت برین جایش باد و خداوند کسی را که سلطان را قانع ساخته تا این بانوی بزرگ با حرمتیکه سزاوارش بود درینجا دفن شوه همیشه شاد و سالم نگهداره. ایکاش اوره میشناختم تا در برابرش زانو میزدم و دستهایش را میبوسیدم، بهزاد مکثی کرد و بسوی فیروزه دید. مرجان و مروارید هر دو آمین گفتند اما فیروزه با تعجب به بهزاد نظر افگند و با صدایی آهسته گفت: چه فرقی میکنه که چه کسی ایکاره انجام داده مهم اینست که حرمت انسانیکه سزاوار احترام بود بجای شد. بهزاد: مه فقط ارادتم را ابراز می کردم.

هر دو در آن فضای آرام به چشمان همدیگر نظر دوختند. نگاهیکه مانند دریای نیلگونی ژرف و عمیق بودو احساس بزرگی را بازگو میکرد. شاید عشقیکه برای دو جوان پهناور تر از جهانی مینمود و به پاکی چشمه سارها میدرخشید به سراغ شان آمده بود. فیروزه از زیر چشم نگاهیکه به چار طرف زیرزمینی انداخت و دید که از ندیمه هایش خبری نیست. درسکوتیکه تنها خدا بود و حضور دلشان بی آنکه حرفی بگویند صدای قلب همدیگر را شنیدند. لحظه ها در نگاه هر دویشان میرقصید و فضای سرد زیرزمینی آرمگاه پراز نور و گرمی عشق گردیده بود، مثلیکه کسی در آنجا هزاران شمع را بر افروخته باشد.

فیروزه به چشمان سیاهرنگ و دوست داشتنی بهزاد نگرینست و با صدایی که لطیف تر از نغمات روح انگیز موسیقی بود گفت: نقاشی هایته آوردی؟

بهزاد دست در خریطه چرمیکه برشانه افکنده بود کرد و جواب داد: بلی دو اثرمه آوردیم. سپس نقاشی ها را از خریطه چرمی برون کرد و به دست فیروزه داد. بهزاد با صدای متین مانند معلمی که در حال تدریس باشد گفت: نقاشی اولی طرحیست که بری مقدمه کتاب بوستان حضرت سعدی ساختیم و جلوه های موهبت الهی ره در زیبایی پروبال پرنده ها، طراوت و تازه گی نباتات و لطافت رنگ گلها تمثیل کردیم.

فیروزه: بلی چون منشأ و مبدای همه زیبایی ها عشق اس. بهزاد: بلی افکار سعدی رنگ عارفانه داره، بدهیست که عشق باید مبدای نخستین کارش باشه، اما اثر دومی ره که دیشب نقاشی کردیم بیشتر دوست دارم چون بری کسی ای اثره آفریدیم که بسیار نزدم عزیز اس. بهزاد به چشمان فیروزه نظر بست و با صدای آهسته تکرار کرد: بلی بسیار بریم عزیز اس.

ادامه دارد